

## ۱۲ فرهنگ به نسبت تاریخ جامجم

به‌اضافه‌این‌که

## سیلی که بهار را نبرد!

سال ۶۶ سیل وحشتناکی در دیرند آمد. آن موقع مهرداد زنده بود و از محل کارش به من تلفن کرد و گفت: خانم معیری- که نمی‌دانم خواهر یهی معیری بود یا برادرزاده‌اش و همکار مهرداد بود- به من گفته: در گورستان ظهیرالدوله سیل آمده است. خانمی را می‌شناختم که دبیر فرانسه بود و برای تدریس رفته بود که سیل او را با خود بردا به مهرداد گفتم: من الان می‌روم. نمی‌دانستم چه خبر است. با ماشین به میدان تجریش رفتم و دیدم خیابان دیرند پر از گل است. گفتم: هر جور باشد من می‌روم! در گل و شُل ها رفتم بالا. آن موقع جوان بودم و می‌توانستم. مثل حالا نبودم که دو قدم نمی‌توانم راه بروم. رفتم ظهیرالدوله و دیدم مقبره کنار پدر اصلا وجود ندارد و تماما خراب شده است! در بار بود و رفتم داخل. یاد قضیه‌ای افتادم. قبلا درویشی در آنجا بود. يك روز دسته جمعی رفته بودیم آنجا. من چند گلدان برداشتم و آنها را آب دادم. آن درویش آمد و با من تندی کرد و گفت: «تو حق نداری به اینجا دست بزنی!» گفتم: «برو کنار فضولی نکن. گرته پوستم را می‌کنم!» یا چیزی شبیه به این. واقعا از او نچیده بودم. هر وقت می‌رفتم. حسابی از خجالتش درمی‌آمدم...

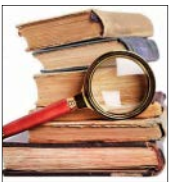
باید به او پول می‌دادم. چون کس دیگری که آنجا را حفظ نمی‌کرد. خلاصه آن روز رفتم بالا و خانم آن درویش بدو آمد و مرا بغل کرد و بـا نگرانی گفت:



«درویش مرد، او را ببخش، گناهش را ببخش.» گفتم: «چرا؟» گفت: «شب خوابیده بودیم و سیل آمد. درویش همانا موقع در اتاق بودو سگتنه کرد و مرد!» تمام زندگیشان هم در سیل از بین رفته بود. گفتم: «من بخشیدمش، گناهی نکرده بود» همان موقع دیدم عده زیادی جوان که بعضی‌هایشان لباس فرم نتشنان بود. آنجا دارند کارهایی برای سروسامان دادن به وضعیت انجام می‌دهند. با تعجب پرسیدم: «چه خبر است؟ شما که هستی؟» گفتند اما مأمور شده‌ایم بیاییم و اینجا را تمیز کنیم». به من هم گفتند: «خانم! شما در این گل و شُل اینجا چه کار می‌کنید؟» گفتم: «مقبره پدرم اینجا هست و آمدم ببینم چه خبر است». پرسیدند: «پدرت کیست؟» گفتم فلان کس. به محض این‌که ایـن را گفتم، گفتند: «خیالت‌راحت باشد. مقبره بهار سالم مانده. چون از سطح زمین بالاتر است.» گفتم: «شما از طرف چه کسی به اینجا آمده‌اید؟» گفتند: «آقای خانمهای گفته‌اند، باید بروید آنجا و مخصوصا قبر بهار را تمیز کنید». آن موقع آقای خانمهای رئیس‌جمهور بودند. دو مقبره کنار قبر پدر به رشید یاسمی و دکتر لقمان‌الدوله. دو دوست نزدیک و صمیمی او تعلق داشت. خلاصه دیدم زنده‌این سه مقبره سالم مانده‌اند. بقیه همه زیر گل بودند. آنها واقعا زحمت کشیدند و آنجا را تمیز کردند. این را از بابت قدرشناسی گفتم.

## چرا بهار برای رضاشاه شعر گفت؟

یکی از حرف‌هایی که می‌زنند این است که: چرا بهار برای رضاشاه شعر گفت؟ خواهرم پروانه در کتاب «مرغ سحر» دلپیش را گفته است. یک سال عید نوروز ماموران رضاشاه به خانه ما ریختند و پدر را روی برف‌ها کشیدند و بردند. مادرم می‌گفتند: تمام کتاب‌ها و روزنامه‌ها و کل زندگی را به هم ریختند تا اسنادی را پیدا کنند. اسنادی هم پیدا نشد. دلیلی نداشت بهار اسناد را در منزل پنهان کند. آنها زندگی ما را به هم ریختند و پدر را به زندان بردند. بقیه ماجرا را خود ایشان در اشعار و کتاب‌هایشان گفته‌اند. علاوه بر فتنه‌های روحی ناشی از رفتن بزرگ و سرپرست خانواده، فتنه‌های مالی بیش از هر چیزی زندگی ما را به هم ریخت. مردم می‌گویند: چرا بهار که با رضاشاه مخالف بود، برایش شعر گفت؟ پاسخ خیلی روشن است. چون بهار می‌خواست زندگی و خانواده‌اش را حفظ کند.



### همراه با جام جم در تاریخ

از این هفته در روزهای چهارشنبه می‌نشینیم و در کنار هم سرکی به تاریخ می‌کشیم. راستش را بخواهید خیلی وقت بود به این رسیده بودیم که جای یک صفحه تاریخی توی روزنامه خالی است. در پی این بودیم که طرح ، قالب و ایده اصلی‌اش را طراحی کنیم و بعد برویم تسوی کار که خروجی قابل قبولی به

### 📖

وزیر فرهنگ شدن بهار، روی دوستی او با قوام السلطنه بود. قوام السلطنه روی این قضیه اصرار کرد، وگرنه پدرم علاقه‌ای به این کار نداشتند و بیمار هم بودند، اما به خاطر قوام السلطنه این پست را پذیرفتند



جام جم

واپسین دهه از حیات او را به خاطر دارد. آنچه پیش‌روی دارید، حاصل دوساعت گفت‌وشنودما با اوست که از هر توضیحی مستغنی است. امید آن‌که تاریخ‌پژوهان و علاقه‌مندان رامفید و مقبول آید.

📖 **شیرین‌ترین و تلخ‌ترین خاطره‌ای را که از پدر به یاد دارید، برایمان بگویید.**

از دو سال پایانی عمر پدر، یعنی سال‌های ۱۳۲۹ و ۱۳۲۸- که ایشان بعد از معالجه از سوئیس برگشتند - خاطرات جالبی را به یاد دارم. من متولد سال ۱۳۱۵ هستم و آن زمان به دبستان می‌رفتم. پزشکان گفته بودند ایشان باید به بیلاق بروند و ما یک سال به حصارک رفتیم. مادرم نمی‌توانستند بیایند، چون باید خانه و زندگی را اداره می‌کردند و به من گفتند تو باید برت بروا دیه‌ای داشتیم که همه ما بچه‌ها را بزرگ کرده و در واقع عضوی از خانواده بود. من و او با پدر به بیلاق رفتیم.

سال بعد مادرم با بچه‌ای را در نیواران اجاره کردند که اتاق هم داشت، اما چون چشمه‌ای در آنجا بود، کنار چشمه چادر زدیم. پدرم دوست داشتند ناهار را در چادر و کنار چشمه بخورند و بعد از ظهرها در چادر استراحت کنند. این ماجرا باعث شد من به پدر نزدیک‌تر شوم. آقای یزدان بخش قهرمان، شوهر خواهر بزرگم، شاعر و از شاگردان پدرم بود و گهگاهی پیش ایشان می‌آمد. یک روز دوتایی

داشتند و یس و رامین را مامین از نسخه را می‌خوانیم». من کلاس ششم دبستان بودم. با تعجب پرسیدم، «من بخوانم؟» پدر گفتند: «بله، مگر سواد نداری؟ تو الان کلاس ششمی، می‌توانی بخوانی.» گفتم: «مشکل است.» گفتند: «بخوان.» موفق شدم بخوانم. پدر گفتند: «دیدی بلدی؟» آن‌هاطره برابرم بسیار جذاب و شیرین است. تلخ‌ترین خاطره هم روز مرگ پدر است. جز این، هیچ خاطره تلخی از ایشان ندارم. 📖 **اوضاع سیاسی جهان در آن دوران چگونه بود؟**

یادم هست در باغ نیواران بودیم که جنگ کره شروع شد و آمریکا به آنجا حمله کرد.

روزنامه‌ها از

جمله روزنامه اطلاعات هر روز درباره این رویداد مطلب می‌نوشتند. پدرم خیلی ابراز ناراحتی می‌کردند و می‌گفتند: «آخر چه معنی دارد که آمریکا از آن سر دنیا بلند شود و بیاید و در این سر دنیا جنگ به راه بیندازد؟» حالا پدر کجا هستند که ببینند آمریکا در همه جا مشغول خرابکاری است!

📖 **به واقع در آن دوره، آمریکا اولین گام‌های استعمار را برمی‌داشت...**

جنگ کره اول راه بود و بعد از آن جنگ ویتنام شروع شد. هر شب روزنامه اطلاعات را برای پدرم می‌آوردند. من و ایشان در ایوان باغ نیواران می‌نشستیم و پدر به من می‌گفتند: «سرمقاله روزنامه اطلاعات را برایم بخوان». من هم برایشان می‌خواندم.

یک روز هرمز لنکرانی و شوهر خواهرم به باغ نیواران آمدند. آنها می‌خواستند انجمنی به نام «انجمن صلح» را راه‌اندازی کنند و از پدر خواستند با آنان همراهی کنند، اما پدر گفتند: «حال من خراب است و مریض هستم، روز به روز هم دارم بدتر می‌شوم، چه کاری از دست من ساخته است؟» آنها گفتند: «نمی‌خواهیم کاری برایمان بکنید، فقط اسمتان روی این انجمن باشد!» بعد از آن پدر را به حزب توده و اینها بستند، در حالی که اصلا او ربطی به چپ نداشت. پدر به قدری مریض بودند که بعد از وزارت و یک سال وکالت، کاری انجام نمی‌دادند. یکی از زیباترین قصاید پدر به نام «جغد جنگ» مربوط به همان دوره است. متأسفانه غالباً، به‌خصوص در محافل خارج از ایران، این قصیده را غلط می‌خوانند:

فغان ز جغد جنگ و مُرغوايِ او که تا بد بریده باد نایِ او

جغد مرغ است و مُرغوايِ او» می‌خوانند که غلط است. پدر این قصیده را در همان باغ نیواران سرودند.

📖 **درواکنش به جنگ کره؟**

بله.

📖 **در کنار شأن بالای ادبی، یکی از مهم‌ترین جنبه‌های زندگی ملک‌الشعراي بهار بعد سیاسی است. خصوصیتی را در ایشان برشمرده و گفته‌اند که ایشان زیر فشار زیاد تاب نمی‌آورد. یعنی حرف حساب می‌زد، اما وقتی تحت فشار قرار می‌گرفت وادیتش می‌کردند، حرفش را پس می‌گرفت یا شعری می‌گفت که غائله را ختم کند!**

**تحلیل شما چیست؟**

مرحوم پدر همان قدر که دوستان زیادی



**گفت و گو «به نسبت تاریخ» با چهرزاد بهار، آخرین فرزند ملک الشعراي بهار**

# من دختر بهارم!

داشتند، دشمن هم زیاد داشتند. ایشان علاقه زیادی به خانواده داشتند. اولین تبعیدشان در کودتای سال ۱۳۲۰ بود که ایشان را به شمیران فرستادند. شمیران مثل حالا که نبود، خیلی از تهران دور بود. آن موقع فقط برادر بزرگم به دنیا آمده بود. بعد از آن هم دوسه بار تبعید شدند. اگر کتاب «تاریخ احزاب سیاسی ایران» را خوانده باشید، حتما متوجه شده‌اید رضاشاه بدش نمی‌آمد ملک‌الشعراي بهار با او همکاری کند.

بعد رضاخان تصمیم گرفت رئیس‌جمهور شود و قضایای مخالفت‌های آقای مدرس و اقلیت پیش آمد و ماجراهایی که می‌دانید. در تمام این دوران، ما زیر فشار شدید بودیم.

📖 **پس می‌فرمایید اشعاری که هست و با طبع و فکر بهار نمی‌خواند، ناشی از همین ایذا و انیت‌هاست؟**

این‌طور شنیده‌ام، چون خودم که هنوز به دنیا نیامده بودم. مادرم و خواهرم پروانه - که آن موقع کوچک بود و مبتلا به مالاریا شده بود- با ماشین‌های لکنته از اصفهان به تهران می‌آمدند تا دوست و آشنا را ببینند و بگویند که این‌مرد بیمار است و ما هم بی‌پول هستیم، محبتی را که اصفهانی‌ها به پدرم و خانواده ما کردند و احترامی که اهالی این شهر به ما گذاشتند، هرگز کسی در خانواده بهار فراموش نکرده است و نمی‌کند. محبت و احترام آنها به ما واقعا بی‌نظیر بود. در چنین اوضاعی که خانواده ما این‌قدر زیر فشار بود، رضاشاه دوباره بهار را تبعید کرد و این‌بار به یزد فرستاد. مستخدمی به نام محمدحسین داشتیم که بعدها مشخص شد جاسوس شهربانی است و دزدی‌ها و حقه‌بازی‌های زیادی کرد...

📖 **جاسوس رضاخان بود؟**

بله. در حالی که او همه زندگی‌اش را از ما داشت. در همان دوره، دکتر لقمان‌الدوله ادهم دوست صمیمی و پزشک خانوادگی ما همراه با فروغی پیش‌رضاشاه رفتند و گفتند: شما قرار است به‌زودی جشن هزاره فردوسی را بگیرید، مستشرقین و مهمانانی را هم از خارج دعوت کرده‌اید که به ایران بیایند. همه آنها ملک‌الشعراي بهار را می‌شناسند. وقتی بیرسند پس ملک‌الشعراي بهار کو؟ می‌خواهید بگویید شخصیتی مثل او زندانی و در تبعید است؟ رضاشاه گفت: چه کنم؟ گفتند: «خب آزادش کنید! رضاشاه هم گفت: پس باید در وصف من شعری بگویید! چهار خطابه و... حاصل آن قضیه است. 📖 **آزاد و ادیت‌ها دامه پیدا کرد؟**

شما تحویل دهیم. حالا که اینجا نشسته‌اید و صفحه ۱۲ را جلوی خودتان باز کرده‌اید بدانید و آگاه باشید که اولین صفحه از الگوی جدید تاریخی روزنامه را خدمت شما عرضه کرده‌ایم. از این به بعد چهارشنبه هر هفته منتظر این صفحه باشید. یک نکته دیگر هم این که هر هفته در صفحه «به نسبت

تاریخ» سراغ یکی از کسانی می‌رویم که پدر، مادر، برادر، خواهر یا یک عضو نزدیک به سوژه مورد نظر ما بوده که در تاریخ معاصر(قاجار به بعد) حضور داشته و نامش جزئی از تاریخ است. اولین سلسله از این گفت‌وگوها را با دختر مرحوم ملک الشعراي بهار بخوانید.



📖 **عکس:** خانه ما بیرون دروازه دولت و اطراف خانه‌مان بیابان بود. سفارت آمریکا در فاصله زیادی از منزل ما قرار داشت. آقای مدرس به پدرم می‌گفتند: «آقا جان! دم به ساعت می‌خواهند تو را بکشند، آن وقت شما در بیابان خانه گرفته‌ای؟» پدرم می‌گفتند: چه کنم؟ خانم می‌خواستند خانه مستقل داشته باشیم. وقتی پدر و مادرم با هم ازدواج کردند، پدرم در آپسردار خانه‌ای اجاره کرده بودند.

خانه ما بیرون دروازه دولت و اطراف خانه‌مان بیابان بود. سفارت آمریکا در فاصله زیادی از منزل ما قرار داشت. آقای مدرس به پدرم می‌گفتند: «آقا جان! دم به ساعت می‌خواهند تو را بکشند، آن وقت شما در بیابان خانه گرفته‌ای؟» پدرم می‌گفتند: چه کنم؟ خانم می‌خواستند خانه مستقل داشته باشیم. وقتی پدر و مادرم با هم ازدواج کردند، پدرم در آپسردار

خانه‌ای اجاره کرده بودند. برادر بزرگم آنجا به دنیا آمد. مادر به پدر می‌گفتند: دلم می‌خواهد در خانه‌ای زندگی کنیم که مال اعضای خانواده بتوانم در آن کارهایی بکنم و مثلا در باغچه‌اش گل بکارم. پدر گفته بودند: من پول ندارم در داخل شهر خانه بخرم. بالاخره به اصرار مادرم، آن خانه را که متعلق به خانواده هدایت بود، می‌خرند. من سندان خانه را به سازمان اسناد ملی دادم. دور تا دور سند را اعضای خانواده هدایت امضا کرده بودند. پدرم آن ملک را به متری يك تومان خریدند. در باغ آنجا ساختمان کوچکی بود. مادرم شش ماه در آن باغ چادر زدند و از معمار آشنایی خواستند زود خانه را بسازد تا خانواده بتواند آنجا ساکن شود. اتاق پدر و مادر پنجره‌ای رو به خیابان داشت که بعدها به خاطر جریاناتی آن پنجره را بستند.

ما مدرم می‌گفتند شب‌ها پاسبان‌ها می‌آمدند و به شیشه می‌زدند و می‌گفتند: امشب می‌آییم و همه‌تا را می‌کشیم!

📖 **از طریق هوش شخصی و سوابقش فهمیده بود که رضاشاه چه جور آدمی است؟** راستش را بخواهید نمی‌دانم از کجا، اما پدر شناخت خوبی از او داشتند. مادرم می‌گفتند: روزی که رضاشاه را تبعید کردند، ما تلفن داشتیم که به دیوار منزل نصب شده بود. آن روز پدر به مادر تلفن کردند و گفتند: «هیولارفت!» مادرم گفتند: «آغیش! دیگر راحت شدیم!» این را هم بگویم، این پدرم بودند که رضاشاه را تشویق کردند مقبره فردوسی را بسازد. می‌گفتند: فردوسی شخصیت بسیار بزرگی است...

📖 **البته قضیه بیشتر به اسم فروغی تمام شد...** اشکال ندارد. فروغی هم آدم شاخصی بود. بعد از مراسم هزاره فردوسی، واقعا وضع مالی بدی داشتیم. از وزارت فرهنگ پدرم را تشویق کردند که کتب قدیمی را تصحیح و فهرست‌نویسی کند و بعد هم اینها را چاپ کنند. چاپ هم کردند. اما درآمدش کفاف خانواده شلوغ ما را نمی‌داد. کار به جایی رسید که پدر ناچار شدند در خیابان سعیدی مغازه کتابفروشی بزنند! اسم کتابفروشی دانشکده بود.

📖 **واقعا ملک‌الشعراي بهار کتاب می‌فروخت؟** بله، آنجا پاتوق دوستان ایشان شد. سراسر مختاری پیش شاه سوسه می‌آمد که، بهار دارد دوباره همه را دور خودش جمع می‌کند و ضد تو شعر می‌گوید! پدرم می‌خواستند دیوانشان را چاپ کنند. نگذاشتند و آمدند و همه را بزرگی است...

📖 **از طریق هوش شخصی و سوابقش فهمیده بود که رضاشاه چه جور آدمی است؟** راستش را بخواهید نمی‌دانم از کجا، اما پدر شناخت خوبی از او داشتند. مادرم می‌گفتند: روزی که رضاشاه را تبعید کردند، ما تلفن داشتیم که به دیوار منزل نصب شده بود. آن روز پدر به مادر تلفن کردند و گفتند: «هیولارفت!» مادرم گفتند: «آغیش! دیگر راحت شدیم!» این را هم بگویم، این پدرم بودند که رضاشاه را تشویق کردند مقبره فردوسی را بسازد. می‌گفتند: فردوسی شخصیت بسیار بزرگی است...

📖 **از روی کدام شعر بهار چنین برداشتی دارند؟** شخصیت بهار را خیلی خوب می‌توان از شعرهایش شناخت. من در مقدمه دیوان پدر نوشته‌ام که بهار را از شعرش بشناسید. اگر شعر بهار و ریزه‌کاری‌های آن را دقیق بخوانند و واقعا بخوانند بفهمند، متوجه خواهند شد که چه شخصیتی دارد. یکی بهار را به چپ و دیگری به راست می‌چسبانید. شاید به خاطر این‌که برادرم يك مقدار در این مسائل بود...



📖 **عکس:** برادرم مهرداد چپ بود، اما پدرم چپ نبودند. مادرم به پدرم گفته بودند: «جلوی مهرداد را نگیر، شما که می‌گویید آدم‌ها آزادند، بگذار برود و خودش امتحان کند